



بهجت فقیه

اندیشیدم  
وباز همچنان از درون تهی  
شدم  
گرچه صبوری  
مرا کوه‌ها تحسین  
کردند  
امامن در آرزوی تمنای  
بی حاصل دلم پز مرد...

خشک  
گذشتم و بر هر چه  
شادی است تف کردم  
دلم بر عمر کوتاه شکوفه‌های  
پژمرده سوخت  
وبه ظاهر فریبنده زندگی  
رشک بردم  
وبیشتر به پوچی اش

مه همه جار گرفته است  
عطر عاطفه هاهم پریده  
است  
من بایک بغل شعرک  
باین کوله باربی ارزش  
از انبوه شب تیره و تار  
از میان ستارگان سیاه  
از میان درختان شمشک



مریم دلیری

جاروی پاکبان  
رد پای تو را با خود برد  
اما چه خوب!  
درخت خانه مان هنوز،  
عطر تو را  
روی تنه ش سنجاق کرده است

\*\*

گنجشک‌ها به هم تکه نان  
تعارف می کنند  
درخت بید دست در دستان باد  
برای شادی اهل خانه می رقصد  
قناری نشسته بر بام قفس  
آواز می خواند  
گمشده‌ها  
همه در باغچه خانه ماست  
انسان!  
شادی!  
آزادی!



اشرف السادات کمانی

دل غم گرفته داده به فنا توان ما را  
به بهار نو شکفته برسان خزان ما را

به خدا تو گفته بودی که غزل سرای مایی  
تو به واژه‌های نابت بسرا جهان ما را

شب خوفناک و تاریک ندهد جنون آتی  
شب دل سپردن آتش بزن آشیان ما را

سر شب به خواب دیدم که تو دیده می ستانی  
به خیال، پنبه دانه بده ساربان ما را

شتر خیال من چون برسد به چشمه ساران  
برسان به آب گاهی، سر زانوان ما را

تن خسته ی مرا هم به نوازشی بلرزان  
تو که واژگون نمودی همه کهکشان ما را

**منتظر داستان و اشعار شما هستیم**  
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به  
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل  
ارسال نمایید.  
ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد  
است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.  
toloudaily@gmail.com  
کارشناس این شماره: سرویس ادبی - هنری: اشرف السادات کمانی



اکبر باباپور

**دلنگ**

در کوچه دلنگی با ثانیه همزادم  
با بغض گلو گیری زنجیر شود دادم  
در حومه ی چشمانت دیوار کشیدی آه  
از جا بکنند هر دم آن چشم تو بنیادم  
من مست شدم باران وقتی که تو باریدی  
میبرد مرا این تن با عشق به خردادم  
آن عشق اهورایی با اینهمه شیدایی  
در بند نبین جانم من عاشق آزادم  
مرداب پریشانی غرقم نکنند در خود  
با هر غزلم بشنو جان کندن و فریادم  
از عشق تو شیرینم ، با کوه جدل کردم  
در دست قلم دارم من نیز چو فرهادم  
از حادثه دورم کن با موج خیالات  
آشوب نکن دل را با خاطره در یادم



پرویز حسینی

**غربت**

تابه کی در حسرت میعادها  
می کنی دردل شب فریادها  
می کشی اینهمه آه سینه سوز  
تازنی تیشه براین بنیادها  
ناله های نیمه شب دیگر چه سود؟  
می روی آخربه بال بادها  
چشم گریانت به دردوخته ای  
کی رهی روزی ازین بیدادها  
بی خبر از دام صیدروزگار  
می دهی دل به همه صیادها  
غربت خود خواسته را چاره نیست  
می شوی گم، می روی از یادها



ثریاقنبری ساده

در قصه ی شب،  
همیشه یکی بود و یکی نبود...  
کدام ستاره را  
برای بودن نشان کنم؟  
که  
راوی بخواند:  
آن شب یکی بود  
یکی بود  
یکی بود  
که آسمان را  
در گرگ و میش چشمانش،  
مست...  
باد را در گیسوانش، رها...  
به قاب پنجره ای که  
هنوز با آرزوهایش گلاویز نشده بود...  
آن شب  
یک حوا بود و یک آدم  
و کوچه ای  
آرام و بی صدا،  
که باد را  
به یاد خاطراتش  
تنگ، در آغوش گرفته بود مبادا  
دری بهم بخورد  
یا شیشه ای بشکند...  
هیچ، محاسبه ای در کار نبود  
آن شب،  
فقط چشم بود و آغوش بود و پنجره و باد...  
زمین، به خواب خورشید  
در بازوان ماه، کهکشان را درمی نوردید...  
ابر جولان میداد آسمان را  
و  
موج با ضرب آهنگی شور  
دریا را بی قرار و  
ساحل را بی خواب تر کرده بود...  
ماهی‌ها  
در گوش هم شعر می خواندند  
و عاشقانه هایشان را  
به ساحل پرت می کردند...  
آن شب،  
یک جفت رد پا  
خیابان را به عشق بازی  
با پیاده رو دعوت کرد  
دیوارها  
چشمهای خود را بستند  
مبادا مرا در آغوش تیرچراغ برق ببیند...  
آن شب  
باد بی قرارتر از همیشه  
در آغوش ابری سپید  
و ساحل در آغوش کوچه ای تاریک،  
اشک می شدند  
بی آنکه بدانند یکی بود...  
آن شب، یکی بود...



علی عسکر غنچه

به عبث امید نه ورزیدیم  
تشنه لب روزگار گذرانیدیم  
چون چراغی که ،  
پت پت کنان می سوزیم  
به اوج‌گاه پرتو خورشید  
این حدیثی است کهن  
که چنین وا می نماید نو  
و آب‌هایی که می روند  
جانب احتضار  
گریه‌های تو را می شمارند  
در نگاه‌های آشفته وار  
چون بیگانه ای که رازی عریان  
در علفزار خشک زبانه می کشید  
آتش افروخته ای بر آب  
تو، خاموش زاده نشدی  
وهراسی نیست،  
اندیشه ای در رقص باران  
می شکند سکوت  
آغاز تنها لکه ای روشن  
چون سروی کنار چشمه سار  
سایه اش تنها لنگری است،  
وروزها به انتظار تو  
به اندوه بی پایان  
خواهیم گشود این دست تهی را  
چون کیبوتری حیران  
بر فراز صخره‌های متروک  
وقصه‌خواهی گفت،  
در ورطه ی تو شعله می افکند  
معجزه ی طوفان را